

نگاهی به یکی از داستانهای کتاب  
مثل یوسف، آخرین اثر عباس صحرایی  
بنام:

« همه داریم دیوانه می شویم »

..... صفیة ناظر زاده

صحرایی در این داستان کوتاه که بسیار راحت و روان نوشته شده است، به زیبایی گوشه ای از زندگی روز مره در ایران را می نمایاند، و از انباشتگی فشارهایی که دارد « همه را دیوانه » می کند می گوید.

شاه بیت این داستان که « قصه » نیست، گفتن از ترس جاری حاکم بر مردم است، و اینکه چگونه سرکشی ها دارد جای خود را به « سکوت » می دهد. و هر کس کوشش می کند حتا از فشاری که دارد « دیوانه » اش می کند، نیز حرفی به میان نکشد.

« مسافر ها یا توی لاک خودشان بودند، یا اینطور وانمود می کردند...»  
همه، دستی را که بر گلویشان است احساس می کنند، اما منتظرند کس دیگری بجایشان فریاد بکشد.

«... همه نگاهی را از روی صورت هم گذراندند، و سریع برگشتند...»

«...سرما و لیزی خیابان ها هم اجازه نمی داد که راننده زود تر از مسافرانی چنین ترسیده و رم کرده راحت شود.»

صحرایی، به شکلی اسیران در بند بازداشتگاه « تربلینکا » را که نهایت اعتراض و مقاومتشان « نگاه » بود و « سکوت » یاد آور می شود.

«...خانمی که جلو نشسته بود، «لبخند» زد، من هم سر جایم « تکانی » خوردم...»  
و این یعنی نهایت شهامت.

اگر قرار است که نویسنده در قبال رخداد های جامعه خود، بی اعتنا نباشد، صحرایی در این « واگویه » چنین کرده است، و با ترجیع بند:

« همه داریم دیوانه می شویم » در تلاش به میدان « حرف! » کشاندن جمع کوچکی است که در تیر رسش قرار گرفته اند.

«... این بار نگاهش را فقط به آقایی که بغل دستش نشسته بود انداخت. آقا که گویا اصلن حضور نداشت، بسیار بی تفاوت بیرون را نگاه کرد...»  
آنقدر نا امید که:

« راننده نگاهش را از او گرفت و با نا راحتی خیابان را بر انداز کرد...»

صحرایی، چقدر خوب نشان می دهد که حتا در حد اشتباه گفتن نام یک مکان، چه واهمه ای حاکم می شود.

«...فرمودین کجا تشریف می برین؟»

« میدان فوزیه »

«... آقا کجای کاری؟ تو اون رژیم هم، مدت ها بود که دیگه فوزیه نبود... حالا امام حسینه »

«... آقا کمی جا خورد »

ولی تتمه شهامتش را به یاری می گیرد:

« چه فرقی می کنه، میدون می دونه...»

و بلا فاصله در می یابد که تند رفته است:

«...اما راست میگی، امام حسین شده... ما اونجا می ریم»

داستان: « همه داریم دیوانه می شویم» نشان می دهد، که صحرایی هنوز، « تمام قد» در ایران حضور دارد. هنوز دلش می خواهد در آنجا که در یک تاکسی کوچولو شش نفر نفس می کشند، « تاکسی سواری کند»

تاکسی هائی که نبایستی جای راحتی باشند. « لا اقل در مقایسه با تاکسی های این ور دنیا» ولی او که دلش آنجاست در « فضای کوچک اتاقک» تاکسی که حتا در هایش خوب کیپ نمی شود و باد « ووهه» کنان می زند تو،

«... احساس نشستن زیرکرسی» را دارد. جائی که معمولن، راحت و گرم و نرم است.

او مو شکافانه باز می کند، که چیزی درون آدم ها ریشه دوانده است، چون در همه حال بایستی مواظب باشند دست از پا خطا نکنند. و این نهادینه شدن رعب است که مردم ما را دارد می جود. خانمی که می خواهد شوهرش را از نگرانی خطائی!! که کرده و نام میدانی را به اشتباه بر زبان آورده است، نجات دهد، و مانع از ادامه پائین نگه داشتن سرش بشود، باید اول به خودش برسد. « ضمن بیشتر پائین کشیدن روسری خود» می گوید...

داستان های صحرایی، که هریک گوشه هائی از زندگی روز مره را می نمایاند، و از رخداد های واقعی روابط و مراودات مردم می گوید، از توان بیانی کافی، و آهنگ مقبول نثر، و روانی خواندن بر خوردار است. او با این کتاب خود، گام دیگری در راه ادبیات در تبعید بر داشته است.

نمی بینم، از این همه سایت هائی که، به راه ادبیات « بخصوص ادبیات داستانی» می روند، و ایجاب می کند، که در مورد هر کتابی که در این روال منتشر می شود، حرفی بگویند، تا نشان بدهند که مراقب نوسانات پیش آمده هستند، از این نویسنده و کارهایش حرفی گفته باشند. احساس بدی است این فقط هوای رفقا و دوستان را داشتن، و به یک سو و جهت دیده را چرخاندن.

\*\*\*\*\*